

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی

با نشر روان

مهدی سیاح زاده

داستان مرد اعرابی و خلیفه

برگرفته از کتاب « پیمانان و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ سوم - ۱۳۹۷ (۲۰۱۵)

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

جان شور تلخ، پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر
۲۲۴۲/۱

داستان مرد اعرابی^۱ و خلیفه

(دفتر اول - از بیت ۲۲۴۴)

در گذشته های دور، خلیفه ای می زیست که «حاتم طایی» با همه ی سخاوتش، به بخشندگی و اکرام او نمی رسید. فقر و نیازمندی را از میان برداشته بود و عدل و داد را برقرار کرده بود. بخشش او قوم و نژاد و ملیت نمی شناخت. عرب، عجم، رومی، ترک و همه ی قبایل از کان کرم او برخوردار می شدند.

در زمان چنین خلیفه ای، زن و مردی اعرابی در یک بادیه ی دوردست، در نهایت تنگدستی زندگی می کردند. شبی زن اعرابی با شوهر خود از اوضاع سخت زندگی شان می نالید:

کین همه فقر و جفا ما می کشیم
جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
نانمان نی، نان خورشمان درد و رشک
کوزه مان نه، آبمان از دیده اشک

^۱ - اعرابی: عرب باده ی نشین. عرب های شهر نشین را فقط «عرب» می نامند.

جامه ی ما روز، تاب آفتاب
شب نهالین^۱ و لحاف از ماهتاب
۲۲۵۳/۱

زندگی ما چنان آلوده به فقر است که روزها آفتاب
لباس ما است و شب ها، زیر انداز و لحاف ما مهتاب است. از
بس گرسنه ایم که قرص ماه را قرص نان می پنداریم و برای
گرفتن آن دست به آسمان دراز می کنیم. از بس گرسنه ایم
که اخلاق و مروت را هم فراموش کرده ایم و اگر مهمانی به
ما روی بیاورد، ممکن است شب هنگام، لباسش را بدزدیم.
وقتی زن گله و شکایت از زندگی سخت و مستمندانه
را از حد گذرانند، مرد اعرابی به نصیحت او پرداخت و او را به
صبر و شکیبایی دعوت کرد:

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟
خود چه ماند از عمر؟ افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
ز آنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
۲۲۸۸/۱

چرا این قدر از کمبود های زندگی حرف می زنی؟

^۱- نهالین : تشک.

همه چیز گذرا است، هم دارایی و هم نداری. این ها مانند سیلی می آیند و می گذرند. چیزی به آخر عمر ما نمانده، چرا باید غم فردا را بخوریم. مگر نمی بینی که هزاران هزار حیوان، بی آن که فکر فردا را بکنند، رزق و روزی شان، بدون این دور اندیشی ها می رسد؟ این پرندگان را ببین که بر شاخه های درختان آواز و ترانه سر می دهند و به رزق و روزی رسان اعتماد دارند. این همه غم و غصه که تو و امثال تو برای رسیدن رزق و روزی دارید، ناشی از این است که وجود رزق رسان را نمی توانید بفهمید. این فکر های هراس آور، مانند گرد و غبار، تمام وجودت را گرفته و مانند داس، جوانه های امید را در تو درو می کند. گرفتار وسواس «این درست است یا آن؟». شده ای. گرفتار «چه کنم؟» های طاقت سوز زندگی شده ای:

این همه غم ها که اندر سینه هاست
از بخار و گرد بود و باد ماست
این عَمان بیخ کن، چون داس ماست
این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
۲۲۹۶/۱

مرد اعرابی مانند حکیمی دانا، به نصیحت خود ادامه داد که: تو همسر من هستی. همسر باید هم رأی باشد، باید

همراه باشد. من در زندگی قناعت را پیشه ی خود کرده ام و تو کاملاً در راه خلاف این هستی و مرا سرزنش می کنی:

جُفت مایی، جُفت باید هم صفت

تا برآید کارها با مصلحت ...

من رَوَم سوی قناعت دل قوی

تو چرا سوی شناع^۱ می روی؟

۲۳۰۸/۱

اما زن به او امان نداد و فریاد زد: ای حقه باز ریاکار، من گول این افسون سخنان تو را نمی خورم. تو خودخواهی و نخوت خود را در قالب جملات قشنگ می پیچی و می خواهی من آن را قبول کنم؟ تو باید حال و کار ما را ببینی و شرم کنی. این زندگی است که تو برایم فراهم کرده ای؟ و حالا از قناعت برایم حرف می زنی؟ تواز قناعت چه می دانی؟ فقط نامش را شنیده ای و معنی آن را نمی فهمی. اگر قناعتی گفته شده برای روح و روان است، و اعتدال در برآوردن خواهش های نفس است، نه برای زندگی روزمره. چنان قناعتی است که پیغمبر ما نامش را گنج گذاشته. اما قناعت تو سراسر رنج است. حالا تو که مایه ی رنج روان من هستی، برایم لاف می زنی که قناعت پیشه کرده ای. بعد از این مرا

^۱ - شناع: زشتی، بدی.

جفت خودت نخوان، من جفت انصاف و مروتم نه جفت تو
آدم دغلکار.

از قناعت کی تو جان افروختی؟
از قناعت ها تو نام آموختی
گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج
گنج را تو وانمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تومزن لاف، ای غم و رنج روان
تو مخوانم جُفت، کمتر زن بَعْل
جُفت انصافم، نیم جُفت دَعْل^۱

۲۳۲۰/۱

مرد اعرابی که حوصله اش سررفته بود، بنای مشاجره
با او را گذاشت که: ای زن طماع و نادان، اگر من جهان را از
مروارید غلطان گرانها پرکنم، وقتی قسمت تو نیست که از آن
ها بهره بگیری، تقصیر من چیست؟ و در آخر زن را تهدید به
طلاق و جدایی کرد:

ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
ور نمی گویی، به ترک من بگو...
گر خُمُش کردی و، گر نی آن کنم

^۱ - بعل زدن: سرزنش کردن. دغل: نیرنگباز.

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

که: همین دم، ترک خان و مان کنم

۲۳۹۱/۱

زن اعرابی وقتی دید شوهرش غضبناک و سرکش است و موضوع طلاق و جدایی پیش آمده، مثل معمول از بزرگترین حربه ی زنانه خود استفاده کرد: گریه! و آنگاه به ملاطفت به مرد گفت:

زن درآمد از طریق نیستی

گفت: من خاک شما نئی ستی^۱

جسم جان و هر چه هستم آن توست

حکم و فرمان، جملگی، فرمان توست

گر ز درویشی دلم از صبر جست

بهر خویشم نیست، آن بهر تو است

۲۳۹۵/۱

من که برای خودم چنین درخواستی نکردم. من خاکپای تو هستم، اگر صبر و قرار من از دستم رفت، به خاطر تو و راحتی تو است. تو همواره داروی دردهای من بودی، من چگونه می توانم بینم تو بینوا و بی چیز باشی.

تو مرا در درد ها بودی دوا

من نمی خواهم که باشی بینوا

^۱ - نی: نه. ستی: بانو، خاتون. من خاک پای شما هستم، نه یک بانوی خانه.

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

جان و سر کز بهر خویشم نیست این
از برای توست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
۲۳۹۹/۱

ای کاش جان تو (که همه ی وجود و روح و روانم
فدای آن باد)، از ضمیر پنهان من آگاه بود که همه ی حرفم به
خاطر راحتی و رضای تو است. با این همه وفا که به تودارم،
وقتی تو این حرفهای ناروا را به من می زنی، من از جان خودم
بیزار می شوم، که دلدارم در باره ی من چنین فکری می کند.
حال که تو صلاح نمی دانی و نسبت به من اینطور فکر ناروا
داری، من خاک بر سر مال دنیا و طلا و نقره می کنم و دیگر
از آن دوری خواهم کرد:

چون تو با من این چنین بودی به ظن
هم ز جان بیزار گشتم، هم به تن
خاک را بر سیم و زر کردیم، چون
تو چنینی با من، ای جان را سکون^۱
۲۴۰۳/۱

من مطیع حکم توام، اینک این سر و کفن، و این شمشیر.

^۱ - ای جان را سکون: ای آرامش بخش جان.

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

من نهم پیش تو، شمشیر و کفن
می گشتم پیش تو گردن را، بزَن!
۲۴۱۳/۱

گریه ی زن وقتی از حد گذشت، از آن باران دیده ی
محبوب، برقی بر دل آن مرد قناعت پیشه و بی همتا، جهید.
دلش لرزان شد و پشیمانی را با همه ی تلخی، در خود احساس
کرد. با شرمساری به زن گفت:

مرد گفت: ای زن، پشیمان می شوم
گر بُدم کافر، مسلمان می شوم
من گنه کار تو ام، رحمی بکن
بر مکن یکبار یگیم از بیخ و بُن
کافر پیر ار پشیمان می شود
چون که عذر آرد، مسلمان می شود
۲۴۴۲/۱

اکنون من به فرمان تو هستم، تیغ فرمانت را از غلاف
بیرون بیاور و امر بفرما. هرچه فرمایی، بی آن که به بدی و
خوبی آن توجه کنم، همان خواهم کرد.

مرد گفت: اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری، تیغ بر کش از غلاف
هرچه گویی، من تو را فرمان برَم

در بد و نیک آمد آن ننگرم

۲۶۴۳/۱

زن با آن که خوشحال شد، با کنجکاو ی پرسید: این حرف را به صداقت می زنی یا حيله ای در کار تو است که به سیر درون من پی ببری؟ مرد در صداقت خود قسم ها خورد و سرانجام زن گفت: یک خلیفه ای در شهر بغداد است که بخشش و سخای او مشهور خاص و عام شده است. اگر نزد آن خلیفه بروی، مراد ما برآورده خواهد شد. مرد اعرابی گفت: بدون علت و بهانه ای که نمی شود نزد شاه رفت. زن پاسخ داد: تو باید هدیه ای برای خلیفه ببری و همین بهانه ی ملاقات تو با خلیفه باشد. بهترین هدیه همین آب باران است که در گودال خانه ی ما جمع شده است. یک کوزه از این آب را پر کن و پیش شاه ببر و بگو گرچه خزانه ی پادشاه پر از طلا و جواهر است، اما چنین آب نادری هرگز در آنجا پیدا نمی شود. وقتی چنین هدیه ی گرانبهائی را نزد شاهنشاه بردی، قطعاً خریدارش خواهد شد. مرد به هوش زن آفرین گفت و با غرور و افتخار گفت: درست است، چه کسی می تواند چنین ارمغانی را برای خلیفه ببرد؟ اما آن ها نمی دانستند که آب دجله از کنار بغداد می گذرد. رودخانه ای که پر از کشتی و ماهی است. مرد، خوشحال و شادمان، از زن خواست کوزه را

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

از آب باران پر کند و آن را در نمدی پیچد که در راه نشکند. مرد اعرابی آنگاه کوزه ی پر آبِ گودالِ پیچیده در نمد را برداشت و با ترس و لرز ازدزدان و شکستن کوزه، روانه ی بغداد شد. از آن طرف زن نیز نذر و نیازها می کرد که این کوزه سالم به دست خلیفه برسد.

سرانجام بر اثر مراقبت های سخت مرد و دعا و نذر و نیازهای زن، کوزه ی آب به بغداد (دارالخلافة) رسید.

از دعاهای زن و زاری او
وز غمِ مرد و گرانباری^۱ او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
بُرد تا دارالخلافة^۲، بی درنگ

۲۷۳۵/۱

وقتی به بارگاه خلیفه رسید، درگاهی دید شکوهمند و سرشار از نعمت. مردمان نیازمند بیشماری بر آن درگاه، چشم به راه رسیدن انعام خلیفه بودند. بخشش خلیفه که مانند خورشید و باران هر لحظه به نیازمندان می رسید، هیچ تفاوتی بین کافر یا مؤمن، زشت یا زیبا نمی گذاشت. همه یکسان از عطاهای خلیفه بهره مند می شدند.

^۱ - گرانباری: اینجا به معنی مراقبت آمده است.

^۲ - دارالخلافة: مرکز خلافت. پایتخت خلفا.

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

دید درگاهی پُراز انعام ها
اهل حاجت گستریده دام ها
دمبدم هر سوی، صاحب حاجتی
یافته ز آن دَر عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مَطَر، بل چون بهشت^۱

۲۷۳۷/۱

وقتی مرد اعرابی به آن بارگاه بخشش و سخاوت رسید، دربانان به استقبال او آمدند و بر او گلاب پاشیدند. پرسیدند: ای عرب بزرگوار، از کجا می آیی؟ مرد اعرابی، شیفته ی از عظمت آن بارگاه، گفت: بزرگی من در این است که به درگاه خلیفه رسیده ام. من غریبم و از دیاری دور، به امید لطف خلیفه، که آوازه ی او همه جای دنیا را فرا گرفته است، آمده ام.

من غریبم، از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او، بیابان ها گرفت
ذره های ریگ هم جان ها گرفت

۲۷۸۲/۱

^۱ - گبر: اینجا یعنی کافر. مَطَر: باران.

آنگاه کوزه ی آب را پیش آن ها گذاشت و گفت:

گفت: این هدیه بدان سلطان برید

سائل شه را ز حاجت وا خرید^۱

آب شیرین و سبوی سبز نو

ز آب بارانی که جمع آمد به گو^۲

۲۸۱۶/۱

دربانان که از آن هدیه ی ناچیز خنده شان گرفته بود، آن را پذیرفتند. زیرا که لطف پادشاه خوب و آگاه در همه ی ارکان دولت و ملت اثر گذارده بود. هنگامی که خلیفه هدیه ی مرد اعرابی را دید، و شرح حال او را شنید، دستور داد آن کوزه را پر از طلا کنند و افزون بر این ها عطایای دیگری نیز به او بخشید. خلیفه به دربانان گفت: این کوزه را به او بدهید اما وقتی خواست از بغداد برود، او را که از راه خشکی آمده، سوار کشتی کنید و از راه دجله به دیار او برسانید. وقتی اعرابی، به کشتی نشست و آب روان دجله را دید، از شرم خم شد و به سجده افتاد و از کرم آن شاه بخشنده و مهربان شگفت زده شد. و باخود می گفت: عجیب تر این که آن آب ناگوار

^۱ - سائل: سؤال کننده، درخواست کننده. سائل شه را ز حاجت وا خرید: در

خواست مرا به شاه برسانید و بر آورده سازید.

^۲ - گو: گودال.

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

را که نزد او مانند سکه ی تقلبی بود، از من پذیرفت و بجای آن مرا در دریای بخشش و رحمت خود غرق کرد.

چون به کشتی در نشست و دجله دید

سجده می کرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف، آن شه وهاب^۱ را

وین عجب تر کو سِتد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود

این چنین نقد دغل^۲ را زود زود؟

۲۸۵۷/۱

داستان اعرابی و خلیفه

شرح مختصر نمادها و رمزها

مولانا در این داستان، بحث های مختلف و متفاوتی را ذکر می کند که بیان همه ی آن ها ممکن نیست. بدین لحاظ فقط از یک دیدگاه معین این داستان توضیح داده می شود.

مولوی در داستان قبل (پیرچنگی) به مبحث سخاوت

رسید و با همین بحث آن را پایان بخشید.

آن درم دادن، سخی را لایق است

^۱ - وهاب: بسیار بخشنده.

^۲ - نقد دغل: سکه ی تقلبی.

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

جان سپردن، خود سخای عاشق است^۱ ...
جان شور تلخ، پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر^۲
ور نمی توانی شدن زین آستان
باری از من گوش دار این داستان
۲۲۳۵/۱

عاشق حق، نه فقط مال خود را در راه خدا می بخشد، بلکه جان شور و تلخ خود را نیز در پیشگاه حضرت حق قربانی می کند. و خداوند همان آب شور را به آبی شیرین و گوارا مبدل می سازد. با این مقدمه، مولوی پلی می زند به همین داستان «اعرابی و خلیفه» و در ادامه، آن را نقل می کند.

در این داستان پنج عامل نقش دارند: مرد اعرابی، زن اعرابی، خلیفه، آب شورگودال و کوزه ی آب. تمامی شخصیت ها و عوامل سازنده ی این داستان در وجود همه ی ما هست. بنابراین گمان نکنیم که فقط شرح حال دیگران است و به ما مربوط نمی شود:

^۱ - بخشیدن مال و منال به نیازمندان، شایسته ی آدم های سخاوتمند است، اما بخشندگی در عاشقان، قربانی کردن جان در راه معشوق است.

^۲ - جان شور و تلخ: کنایه است از جان آلوده به هوای و هوس. زیر تیغ بردن: قربانی کردن. دریای شیرین: مقصود والایش انسان به درجات بالای حیات روحانی است.

حاش لله^۱ این حکایت نیست، هین
نقد حال ما و توست، این خوش بین
۲۹۰۰/۱

هر یک از این پنج نماد را خود مولوی در جاهایی از
همین داستان این گونه توضیح می دهد:

ماجرای این زن و مرد، ماجرای نفس و عقل است که
وجودشان برای هر انسان، چه انسان خوب و چه بد، لازم و
ضروری اند. زن، نماد نفس خواهنده است و مرد سمبل عقل.

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
آن، مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایست است بهر نیک و بد

۲۶۱۷/۱

این دو پدیده، در این جهان خاکی ما شبانه روز، مدام
در حال جنگ و تضاد هستند. نفس (زن) همواره در اندیشه و
بیم حواجی زندگی، یعنی آب و نان و سفره گسترده و مقام و
شهرت است. نفس کارش این است که این ضروریات زندگی
را به هر ترتیبی که باشد کسب کند. گاهی با قدرت و سروری
و گاه بطور حقیرانه و خاکی شدن در مقابل قدرت. همانطور

^۱ - حاش لله: پناه بر خدا.

که زن اعرابی ابتدا با قدرت و پرخاشگری و سپس با خاکساری و حقارت از شوهرش خواست نزد خلیفه برود.

وین دو بایسته، در این خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد خویج خانقاه
یعنی آبِ رُو و نان و خوان و جاه^۱
نفس، همچون زن، پی چاره گری
گاه خاکی، گاه جُوید سَرورِی^۲

۲۶۱۹/۱

اما مرد در این داستان، نماد عقل است. نه آن عقل جزوی که به توصیه ی مولوی باید آن را رها کرد. بلکه عقلی که نماد معنویت انسان. همان که مدام فکر و ذکرش خدا است.

عقل، خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جُز غم الله نیست

^۱ - حویج: نیازمندی های خانه (خانقاه) و زندگی. جمع حویج، حویج است. آب رو: آبرو، اعتبار، سرافرازی.

^۲ - توجه دارید که این مرد و زن، نماینده ی مرد و زن های واقعی نیستند بلکه به عنوان سمبل از این عوامل بهره گرفته شده است. به زودی خواهیم دید که از نظر مولوی، زنان واقعی (یعنی همین زنان پیرامون ما)، تا چه حد والا هستند.

۲۶۲۲/۱

این دو، برای ادامه ی حیات انسان لازم و ضروری هستند. نفس (زن) نیازها و امکانات مادی و جسمی ما را فراهم می سازد و عقل (مرد) نیازهای معنوی ما را ممکن می کند. انسان متعادل کسی است که این دو گرایش را متعادل نگاه دارد.

سومین عامل این داستان «خلیفه» است. مولوی خود، خلیفه را این گونه معرفی می کند:

لطف شاهنشاہِ جان بی وطن
چون اثر کرده ست اند کُلّ تن

۲۸۲۵/۱

شاهنشاهی که بی وطن است. مکان ندارد. در لامکان است. همان که در همه ی جسم انسان حضور دارد. همان قادر متعال که بخشنده است و به همه ی اجزای عالم، از جمله همه انسان ها، فارغ از رنگ، نژاد و ملیت و دین و... توجه دارد. تو هرگونه می خواهی باش، نور مهر حضرت حق، مانند خورشید، بر تو خواهد تابید. چرا که عشق او بدون قید و شرط است:

هم عجم، هم رُوم، هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم

زنده گشته هم عرب زو، هم عجم

۲۲۵۰/۱

چهارمین عامل، «کوزه» و پنجمین «آب» است. در مورد این دو عامل اخیر، خود مولوی این گونه توضیح می دهد:

چیست آن کوزه؟ تن محصور ما

اندر او آب حواس شور ما

۲۷۰۸/۱

کوزه، همین بدن و جسم محدود ما است که پنج لوله دارد، به نام حس های پنجگانه ی ما. ما از طریق این پنج لوله، آب را از بیرون به درون و از درون به بیرون می فرستیم.

کوزه ای با پنج لوله ی پنج حس

پاک دار این آب را از هر نجس

۲۷۱۰/۱

آب، نماد همان آگاهی و دانستنی هایی است که از طریق این لوله ها (حواس) به درون ما می آیند و ما را از پیرامونمان آگاه می کنند. همین آگاهی باعث شناخت ما از جهان بیرون از ما می شود. ما نیز از همین راه آنچه را که در درون این کوزه است، به بیرون از خود منتقل می کنیم.

مولوی با این مثال ساده می گوید که اگر آب تازه و پاک به درون کوزه ی ما برسد، روح و روان ما را سرشار از تازگی و صفا می کند. اما دریغا که اغلب مردم، آب کهنه را، که در گودال کویر خشک و حقیر آنان قرن ها است مانده، تازه می پندارند و شگفتا که آن را با غرور به دیگران عرضه می کنند. آگاهی و ارزش های کهنه قرن های پیش را، حق و حقیقت می پندارند و حاضر نیستند از آن کهنه ها و فرسوده ها دست بکشند و کوزه ی وجود خود را از آب تازه و گوارای ارزش های نو، پر کنند. خود مولوی نوگرایی را اصل تکامل می دانست و نوبت خود را نوبت فروریختن کهنگی می نامید:

نوبت کهنه فروشان در گذشت

نوفروشانیم و این بازار ما ست

غزلیات شمس ۴۴۶۰/۱

اکنون این پرسش مطرح است که چه چیز در انسان بیشتر نگهدارنده کهنگی است؟ نفس! نفس چون دشمن تکامل است، نه تنها نمی تواند با نو موافق باشد بلکه کهنه را عین نو می پندارد و به آن ایمان دارد. این است که زن اعرابی (نفس) به مرد پیشنهاد می کند، آب گودال را برای خلیفه ببرد. مرد (عقل) که اینک با خاکساری و گریه ی زن، مانند

حضرت آدم، گرفتار حوا (نفس) شده، این را می پذیرد. و به همان راهی می رود که در داستان آفرینش آمده است. با این تفاوت که اینجا نفس او را به سوی آفریدگار می فرستد. چرا؟ مگر نه این که نفس دشمن عبادت و نزدیکی به خدا است؟ واقعیت این است که برای نفس حتی گرایش به خدا، برای این است که «خود» خود را پروار کند. برای ارضای غرایز است. برای او عبادت به خدا اگر پاداشی از خلیفه نداشته باشد، بی ارزش است. نتیجه ی عبادت به خدا باید تشفی انگیزه های او باشد. پیرامون خود را بنگریم. میلیون ها انسان «مؤمن» را می بینیم که قصد از عبادت آنان، آشکارا یا پنهان دستیابی به امیال دنیوی است. دعاهاشان کسب ثروت، شهرت، لذت است که غذای نفس است.

این است که مرد توصیه زن را می پذیرد و با آب شور و تلخ به سوی خلیفه بغداد می رود. اما آنجا پی می برد که نفس تا چه حد او را گمراه کرده و نتیجه این که به آگاهی حقیقی می رسد. جالب است که مولوی از سرنوشت زن، دیگر بحثی نمی کند. زیرا نفس باید همچنان وجود داشته باشد که جنگ تکامل جریان یابد. بدون نفس، و «جهاد اکبر» با او، تکامل ممکن نمی شود.

اما این تصویری که مولوی و دیگر عارفان از زن ارائه داده اند، نشانه‌ی تحقیر زن نیست. در همین داستان مولانا نظری کاملاً متفاوت در مورد زن دارد. زمان او زمان ستم بر زنان بود. زنان مانند ملک و اموال در مالکیت مرد بودند و مرد به هر نحوی که می‌خواست می‌توانست با او رفتار کند. در زمانی که تاریکی تاریخ بر همه بویژه بر زن حکومت می‌کرد، مولوی، با شهامت، در اواسط همین داستان، آنجا که زن اعرابی گریه می‌کند، به صراحت مقام زن را از مرد نیز بالاتر می‌شناسد و می‌گوید:

چون پی یَسْکُنْ إِلِیْهَاش آفرید

کی تواند آدم از حوا برید

۲۴۲۶/۱

«یَسْکُنْ إِلِیْهَا» برگرفته از آیه‌ی ۱۸۹ از سوره‌ی اعراف در قرآن مجید است که می‌فرماید: «هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَ جَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا...». «اوست خدایی که همه‌ی شما را از یک تن آفرید و او نیز همسرش (حوا = زن) را بنا نهاد تا به او آرام گیرد.» در تفسیر این آیه اکثراً گفته می‌شود که: کسی که آرامش می‌بخشد، خود می‌باید آرام و پاکدل باشد. آرام بودن قدرتی می‌خواهد که از نظر خدا زن واجد آن است. پس زن از مرد

داستان مرد اعرابی و خلیفه (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

قدرتمند تر است. با چنین مقامی که زن دارد، مرد چگونه می تواند بدون زن زیست کند؟ مولوی در ادامه از قول حضرت رسول اکرم در مورد زن می گوید:

پر تو حق است آن، معشوق نیست
خالق است آن، گویا مخلوق نیست

۲۴۳۷/۱

زن برخلاف تصور عامه معشوق و ارضا کننده ی غرایز مرد نیست. بلکه او پرتوی است از نور و جمال خدا. گویی خود زن خالق است نه مخلوق.

پر تو حق است آن، معشوق نیست
خالق است آن، گویا مخلوق نیست

«مولانا در این ابیات، اهمیت زن را در صفت مهر آمیز و عاطفی او می داند که ترجمان صفت رحمت الهی است، نه جنبه های جسمی و جنسی او. اگر مردی جنبه های عاطفی و احساسات لطیف زنان را درک کند، قطعاً از آن طریق به حق و حقیقت راه پیدا می کند. چنانکه «ابن عربی»^۱ نیز در فصّ بیست و هفتم (فصّ محمدی) از کتاب فصوص الحکم، زن را والاترین مظهر خدا می داند و وصلت با او را

^۱ - محیی الدین ابن العربی اندلسی (اسپانیایی) از بزرگان متصوفه اسلام (وفات ۶۳۷ هجری) است. وی معتقد به وحدت وجود بود. از تألیفات مهم او: فتوحات المکیه و فصوص الحکم و ... است.

همطراز با اتحاد عاشقانه با خدا می شمرد... بر اساس نظر ابن عربی که بسیاری از شارحان مثنوی بدان استناد جسته اند، مرد فقط جنبه ی فاعلی دارد. بدان سبب که مرد زن را باردار می کند. اما زن هم جنبه ی فعل پذیر (انفعالی) دارد و هم جنبه فاعلی. از آن رو که هم از مرد نطفه می پذیرد و هم نطفه را می پروراند و آن را به انسان کامل مبدل می کند.^۱

در مثنوی ابیاتی هم در ذمّ زن هست، ولی آن ها نظر شخص مولوی نمی تواند باشد، بلکه نقل قول است از قشریون و عامه. نهایت این که مولوی با ابزار زمان خود کار می کرد و می بایست نظریات خود را در قالب همان ابزار های شناخته شده ی زمان خود بیان کند.

^۱ - شرح جامع مثنوی معنوی - کریم زمانی - جلد اول - صفحه ی ۷۲۶